

روزی روزگاری پادشاهی به وزیرش می گوید که: ای وزیر من زمانی که جوان بودم پدرم همیشه به من می گفت " تو آدم نمیشی ."
خیلی دوست داشتم تا بتوانم نظرش را عوض کنم.
وزیر می گوید: قربان شما هم اکنون یک پادشاه هستید. به نظرم شرایطی فراهم آورید که پدرتان شما را ببیند، آنگاه نظرش تغییر خواهد کرد.

بنابر حرف وزیر، پادشاه دستور می دهد که شرایط سفر را به روستایی که پادشاه در آنجا دنیا آمده بود فراهم کنند تا پدرش که هنوز در خانه ی قدیمی خودش در آن روستا زندگی می کرد او را ببیند.
پادشاه با تمام عظمت خود به همراه وزیران و سربازان و همراهان سوار بر اسب زیبا و با وقار خود به روستا می روند. سپس دستور می دهد تا سربازان پدرش را از خانه اش گرفته و به میدان روستا بیاورند.

همه ی اهالی روستا در حال تکریم و تعظیم به پادشاه بودند اما زمانی که پدر پادشاه به میدان می آید خیلی آرام و ساده در مقابل پادشاه که بر اسب سوار بود می ایستد.
پادشاه می گوید که: ای پدر ببین من پسرت هستم. همان کسی که می گفتی آدم نمی شود. ببین که من هم اکنون پادشاه این مملکت هستم و همه از من فرمان می برند. حال چه می گویی؟
پیرمرد نگاهی به روی پسرش می اندازد و می گوید: من هنوز سر حرف هستم .تو آدم نمیشی.

من هرگز نگفتم تو پادشاه نمیشی، گفتم تو آدم نمیشی .تو اگر آدم بودی به جای اینکه سرباز بفرستی دنبال من خودت می آمدی در خانه را می زدی و من در را برایت باز می کردم. اگر تو آدم بودی حال که من آمده ام به احترام من که پدرت هستم از اسب پیاده میشدی. نه، من از نظرم بر نمی گردم .تو آدم نمیشی.